

پادشاه خرس های قطبی

(The King Of The Polar Bears)

نویسنده :

فرانک بائوم

(Frank Baum)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

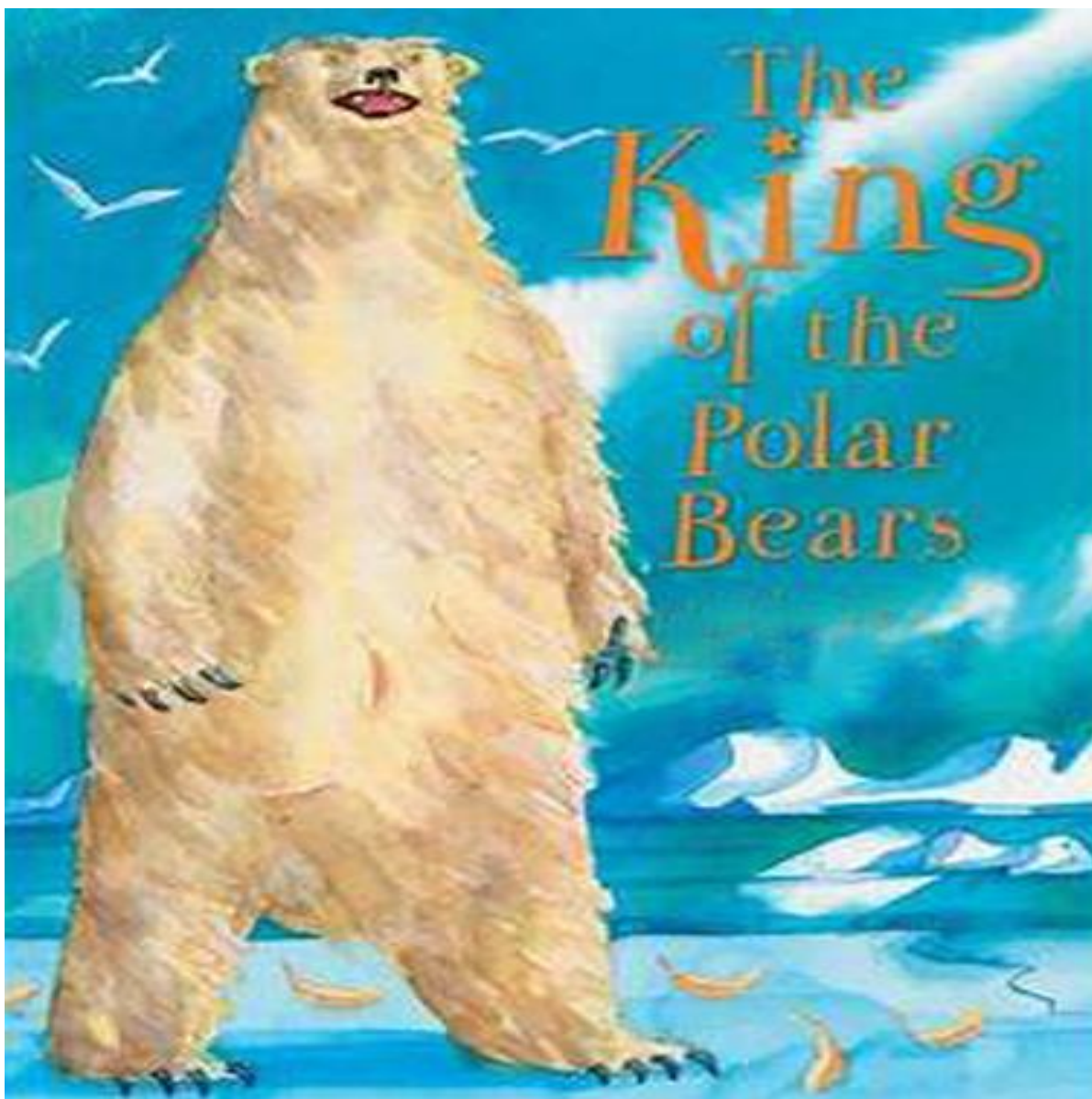
۱۳۹۸

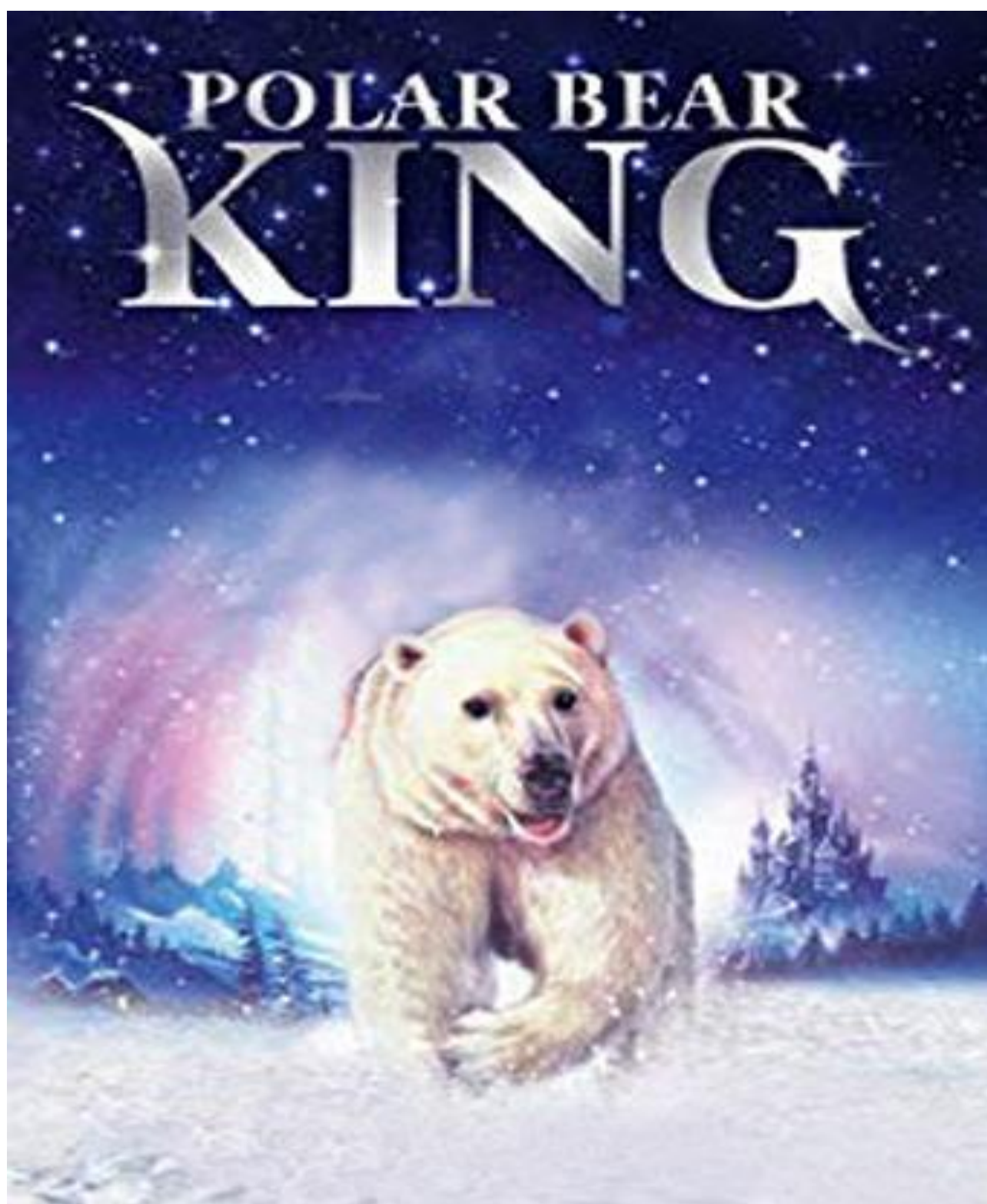
«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"پادشاه خرس های قطبی" اثر "فرانک بائوم"	۳
۲	"خزنده زشت" اثر "فلورا استیل"	۶۱
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۹۶

داستان : پادشاه خرس های قطبی (The King Of The Polar Bears)

نویسنده : فرانک باتوم (Frank Baum)





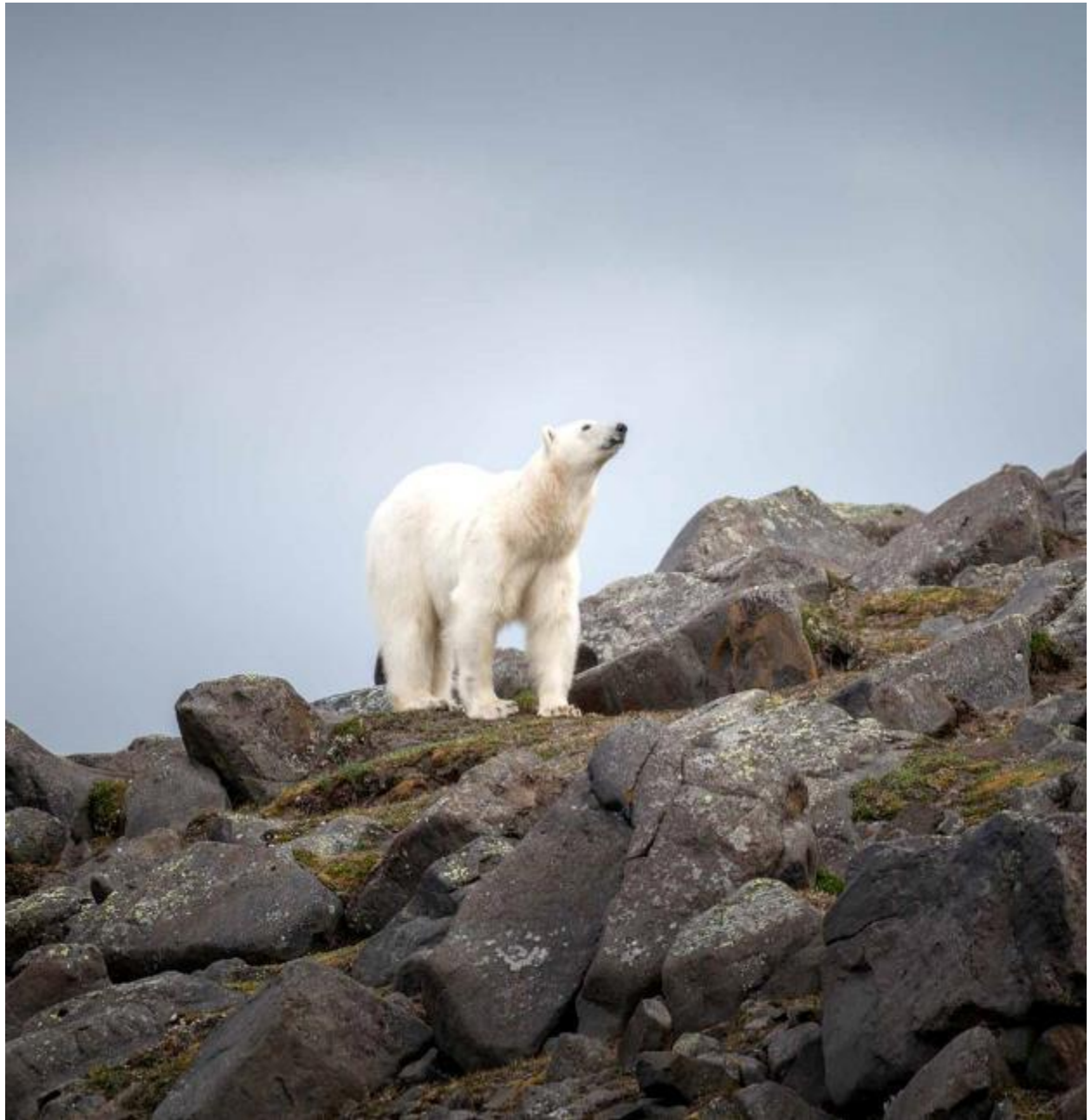


پادشاه خرس های قطبی در میان کوه های یخ شناوری در مناطق بسیار دور افتاده شمالی زندگی می کرد. او بسیار درشت اندام، قدرتمند، باهوش ، با تجربه و میان سال بود. پادشاه خرس های قطبی در واقع در نظر تمامی کسانی که او را می شناختند، حیوانی عاقل و خردمند و دوست داشتنی جلوه می کرد.



تمامی سطح بدن پادشاه خرس ها با لایه ضخیمی از موهای بلند سفید رنگ پوشیده شده بود آنچنانکه در مقابل تابش اشعه خورشید در نیمه شب های قطبی چون الیاف نقره می درخشیدند.















خرس عظیم الجثه دارای پنجه هائی تیز و بسیار قوی بود و این ویژگی ها به او امکان می داد، تا بر روی یخ های صاف و صیقلی هزاران سائۀ مناطق قطبی به راحتی گام بر دارد و در مواقع شکار نیز بتواند ماهیان بسیار درشت و خوک های دریائی چاق و چلۀ نواحی قطبی را به آسانی به چنگ آورد، تکه تکه کند و طعمه خویش سازد.















خوک های دریائی از مواقعی که پادشاه خرس های قطبی به محل حضور آنها نزدیک می شد، بسیار هراس داشتند لذا همواره سعی می کردند، تا از مواجهه با او به شدت اجتناب ورزند و در گذرگاه های محل عبور و مرور وی ظاهر نگردند.







مرغ های نوروزی که به رنگ های سفید و خاکستری بوفور در مناطق قطبی زندگی می کنند، بیش از حدّ به پادشاه خرس های قطبی علاقمند بودند زیرا حضور وی در هر منطقه با شکار حیوانات آن نواحی همراه می گشت و برجا گذاردن مابقی سور و سات چنین جشن مفصلی به خوبی می توانست شکم آنها را در این سرزمین برهوت برای چند روز سیر نماید.











خرس های قطبی برای مشورت در مورد بیماری ها و مشکلاتشان به نزد پادشاه خویش می آمدند اما همیشه بنحو معقولانه ای سعی می نمودند که از حضور در مناطق تحت سیطره و شکارگاه های وی پرهیز نمایند، تا مبادا مزاحم سرگرمی های روزانه وی شوند و نتیجتاً او را عصبانی سازند.



بعضی اوقات که گرگ هائی از سرزمین های بسیار دور شمالی به منطقه کوه های یخ
شناور می آمدند، همواره با نجوا به همدیگر پیام می دادند، که پادشاه خرس های قطبی
جادوگری زبردست است و او توسط بسیاری از ساحران قدرتمند حمایت می گردد.







بدین ترتیب بنظر می رسد که هیچ پدیده زمینی قادر به صدمه زدن به این پادشاه
قدرتمند نیست.

خرس بزرگ هیچگاه در بدست آوردن غذای کافی شکست نمی خورد.
او روز به روز و سال به سال بزرگتر، قوی تر و با تجربه تر می گردد.



لاجرم زمانی فرا رسید، که پادشاه سرزمین های شمالی با انسان ها ملاقات نماید و خردمندی و شعور او را به مبارزه بطلبد.

خرس بزرگ یک روز از درون غاری که در میان کوه یخی شناور داشت، خارج شد و مشاهده کرد که یک قایق بزرگ از میان آبراهه ای که در اثر آب شدن تابستانی یخ ها در بین قطعات عظیم یخ شناور ایجاد شده بود، در حال حرکت است. در داخل قایق چندین انسان دیده می شدند. خرس بزرگ هیچگاه چنین مخلوقاتی را ندیده بود بنابراین بدون هیچ واکنش و ملاحظه ای به سمت قایق شتافت. بوی عجیبی که از انسان ها به مشام وی می رسید، حس کنجکاوی او را به شدت تهییج می نمود.

او به هیچوجه نمی دانست که آنها را دوست، دشمن و یا غذای خویش محسوب دارد. زمانی که پادشاه خرس ها به کناره آب های سرد قطبی آمد، یکی از مردهای داخل قایق که متوجه حضور او در آنجا شده بود، از جا برخاست و محکم بر روی پاهایش ایستاد. آن مرد ابزار عجیب و غریبی در دست داشت که برای خرس بزرگ بسیار مضحک به نظر می رسید ولیکن ناگهان صدائی بلند به مثابه "بَنگ" از آن خارج گردید. خرس قطبی بزرگ در یک لحظه احساس حمله عصبی ناشی از دریافت ضربه ای شدید و حالت سراسیمگی نمود.

مغزش بی حس و کرخت شده بود و افکارش او را ترک گفته بودند. هیکل عظیم خرس بزرگ به لرزه افتاد و کم کم خمیده شد و سرانجام بدن سنگین او بر روی یخ های سرد و سخت قطبی افتاد.

تمامی خاطرات زندگی اش از جمله شکارها و جدال هایش در مقابل چشمان او رژه می رفتند.

خرس قطبی عظیم الجثه لحظاتی بعد از شدت درد به حالت بیهوشی فرو رفت و دیگر چیزی از آنچه بر او و اطرافش می گذشت، اطلاعی نداشت.







خرس بزرگ مدتی را در بیهوشی گذراند اما زمانی که بیدار شد، آنگاه سوزش درد شدیدی را بر تمامی ذرات پیکرش احساس می کرد.

انسان ها بسیار سریع و بدون دفع وقت تمامی پوست بدن او را که سراسر پوشیده از موهای بلند به رنگ سفید درخشان بود، به صورت یکپارچه از گوشت بدنش جدا ساخته و آن را با خودشان به یک کشتی که در فاصله دورتری از ساحل قرار داشت، انتقال داده بودند و پیکر خرس بزرگ اینک بدون پوست در ساحل رها افتاده بود.







دقایقی بعد از رفتن انسان ها از آنجا به همین منوال گذشتند اما بزودی همه ای در حال شکل گرفتن در آنجا بود. هزاران مرغ نوروزی در اطراف پیکر خون آلود خرس بزرگ که زمانی از دوستان وی محسوب می شدند، با شگفتی و حریصانه به او می نگریستند و نمی توانستند باور کنند که بانی خیر همیشگی آنها اینک مُرده است و لاجرم ترجیح بر آن است که همگی به خوردن بدنش مشغول شوند و شکمی از عزا در آورند زیرا اجساد اگر در مناطق قطبی توسط جانوران گوشتخوار خورده نشوند، برای همیشه به همان حالت باقی می مانند و به دلیل سرمای شدید هوا توسط موجودات ریز و ذره بینی تجزیه نمی شوند. در این زمان که پرنده ها آماده می شدند تا به بدن خرس قطبی خون آلود حمله نمایند، ناگهان دیدند که او سرش را بالا گرفت و شروع به غرّش کرد سپس بدنش را تکان داد لذا همگی دانستند که خرس بزرگ هنوز زنده است و تا مرگ فاصله دارد.

یکی از پرنده ها به سایر همراهانش گفت:

گرگ ها درست می گفتند. پادشاه خرس ها یک جادوگر بزرگ است بنابراین هیچ انسانی قادر به کشتن او نخواهد بود اما به هر حال او اینک هیچ پوششی بر سطح بدنش ندارد. پس من از همه شما پرندگان عزیز تقاضا دارم، تا به جبران محبت هائی که پادشاه خرس های قطبی همواره نسبت به ما روا داشته است، ما هم هر یک تا آنجا که می توانیم با پَرهای مازاد خودمان بدنش را بپوشانیم.

تمامی مرغان نوروزی حاضر در آنجا یکصدا با این ایده موافقت کردند بنابراین یکی پس از دیگری با منقارهای خویش به کندن نرم ترین پرهایشان از سطح بدن خویش پرداختند و آنها را بر زمین ریختند بطوریکه به تدریج توانستند، تمامی سطح بدن پادشاه خرس های قطبی را بپوشانند.

مرغ های نوروزی پس از اینکار یکصدا و به اتفاق چنین سرودند:

"دوست مهربان و شجاع

ما نرم ترین پرهایمان را به تو دادیم

تا پوششی مناسب برایت باشند

و جایگزین موهای زبر و بلندت گردند

آنها قادرند تا بدن تو را

در طی زمانی که استراحت می کنید

از سرما و گرما محافظت نمایند

پس همچنان شجاع باش و زنده بمان"

پادشاه خرس های قطبی توانست با رشادت تمامی درد و رنج ها را تحمل نماید و همچنان زنده بماند و کم کم با گذشت زمان بار دیگر توانائی و قدرت پیشین خود را بازیابد. پَرهای اهدائی همانند زمانیکه بر روی بدن پرندگان روئیده بودند، بر سطح بدن پادشاه خرس ها چسبیدند و او را کاملاً پوشاندند آنچنانکه انگار موهای بدن خودش هستند. پَرها تماماً به رنگ سفید بودند اما تَک و تَک پَرهائی که اندکی خالدار بودند و از بدن مرغان نوروزی خاکستری کنده شده بودند، در میان آنها دیده می شدند.



پادشاه خرس های قطبی مابقی فصل تابستان سرزمین های شمالی و شش ماه دوره تاریکی سالیانه قطب را درون غار بزرگ یخی بسر برد و فقط با گوشت ماهی ها و خوک های دریائی که گاه و بیگاه صید می نمود، گذراند.

خرس بزرگ به هیچوجه از اینکه پوشش سطح بدنش را پَرهای پرندگان تشکیل می دادند، در مواجهاتی که ناگزیر با سایر حیوانات قطب رُخ می داد، شرم و خجالتی احساس نمی کرد اما به هر حال این وضعیت برای خودش نیز بسیار عجیب و غیر عادی می نمود لذا نهایت سعی خویش را به عمل آورد، تا از حضور در گردهمائی ها و تجمعات دوره ای خرس های قطبی اجتناب ورزد.

خرس بزرگ در طی دوره نقاهت مدام به انسان هائی فکر می کرد، که این چنین به او صدمه رسانده بودند، تا حدّی که نزدیک بود، جانش را از دست بدهد.

خرس بزرگ دائماً بیاد می آورد، که آنها چگونه با ابزار مسخره ای که در دست داشتند و صدای "بنگ" از آن خارج می شد، توانسته بودند، او را بدون کمترین مقاومتی بر زمین بیندازند و سپس تمامی پوست پُر موی تنش را بکنند و او را لُخت و عور سازند.

خرس بزرگ با یادآوری خاطراتش از اولین انسان هایی که دیده بود، تصمیم گرفت که برای همیشه خودش را به بهترین نحو ممکن از این موجود دو پا و ابزار آتشین وی دور نگهدارد و این تجربه را برای مابقی عمر خویش در حافظه اش ثبت کند.

زمانی که ماه پس از شش ماه تاریکی سالیانه، آسمان مناطق قطبی را ترک نمود و خورشید جهانتاب با نور کم رمقش بر سطح سرد کوه های یخ شناور درخشیدن گرفت و رنگین کمانی زیبا اوج آسمان را به دورترین نقطه افق پیوند داد آنگاه دو خرس قطبی جوان وارد غار پادشاه قدرتمند شدند، تا از او در مورد آغاز کردن فصل شکار جدید رهنمود بخواهند و مصلحت جوئی کنند.

خرس های جوان وقتی که هیکل درشت پادشاه خویش را بجای موهای بلند و درخشان سراسر پوشیده از پر پرندگان یافتند، بی اختیار شروع به خندیدن کردند.

این زمان یکی از آنها به دیگری گفت:

پادشاه قدرتمند ما به شکل پرنده در آمده است. براستی چه کسی تاکنون شنیده است که یک خرس قطبی بدنش را با پر پرندگان بپوشاند؟

پادشاه از شنیدن حرف های خرس قطبی جوان به خشم آمد و با چشمانی غضبناک و تهدید آمیز به آنها نگریست و سپس به طرف آنها گام برداشت.

پادشاه با پنجه های بزرگ و زورمندش چنان بر سینه اولین خرس قطبی استهزاء کننده کوبید، که بدن بی جانیش بلافاصله بر زمین افتاد و خرس قطبی دومی فوراً از آنجا گریخت، تا خبر این واقعه را به سایر خرس های قطبی برساند.

خرس های قطبی با شنیدن ماجرای پوشش بدن پادشاه و حمله او به یکی از خرس های جوان تصمیم گرفتند، تا بر فراز کوه یخی عظیم و مسطحی گردهم آیند و در مورد تغییراتی که در پادشاه ملاحظه کرده اند، به گفتگو و تبادل نظر بپردازند.

یکی از خرس های حاضر در گردهمائی مشورتی گفت: او در واقع پس از این به عنوان یک خرس قطبی محسوب نمی شود. بعلاوه او را به عنوان یک پرنده نیز نمی توان به شمار آورد زیرا او اکنون نیمی پرنده و نیمی خرس است. وی به هر حال پس از این دیگر نمی تواند پادشاه ما باقی بماند.

خرس دیگری گفت: پس جایگاه پادشاهی به چه کسی تعلق خواهد گرفت؟ یکی از اعضای سالخورده گروه پرسید:

چه کسی می تواند با این موجود "پرنده-خرس" قدرتمند بجنگد و او را مغلوب سازد؟ او سپس ادامه داد:

باید به خاطر داشته باشید، که همیشه رسم ما بر این بوده است، که فقط قوی ترین خرس قطبی بر هم نسل های خویش فرمان می رانده است. سکوت برای دقایقی همه جا فرا گرفت و هیچ کس نظری ابراز نکرد.



این زمان به هر حال زیاد به درازا نکشید زیرا یکی از خرس های درشت هیکل جوان به جلو آمد و گفت:

من حاضرم با پادشاه بجنگم و او را مغلوب سازم. من در واقع قوی ترین خرس قطبی حال حاضر هستم بنابراین من مقام پادشاهی و فرمانروائی خرس های قطبی هم نسلم را حق خویش می دانم.

سایر خرس های قطبی ابتدا با شک و گمان نگاهی به اندام ورزیده و درشت مدعی جدید پادشاهی انداختند سپس همگی سرشان را به علامت موافقت با ادعای وی تکان دادند.



با این توافقات به فوریت با پیک مخصوص گردهمائی های تصمیمات خاص پیامی برای پادشاه خرس های قطبی ارسال گردید. در پیام آورده بودند که شخص وی با توجه به اتفاقات اخیر باید با خرس جوان مدعی جانشینی مبارزه نماید، تا با غلبه بر او همچنان بتواند بر مسند قدرت و فرمانروائی قطب باقی بماند.

پیام رسان به حضور پادشاه خرس ها رسید و چنین افزود:

"برای اطلاع خرسی با پر پرندگان

که هیچ خرسی تاکنون چنین نبوده است

پادشاهی که ما از او اطاعت می کنیم

باید به سایر خرس ها شبیه باشد."

پادشاه خشمگینانه غرید:

"من جامه ای از پر بر تن کرده ام زیرا مرا خشنود می سازد.

من یک جادوگر بزرگ هستم و قدرتی جادوئی دارم

با این حال برای منصب خویش خواهم جنگید

اگر خرس مدعی پادشاهی بر من غلبه نماید

او یقیناً جانشین و پادشاه من خواهد بود."

پادشاه خرس های قطبی سپس با دوستان واقعی خویش یعنی مرغان نوروزی ملاقات کرد.

پادشاه تمامی مرغان نوروزی را برای دیدن جدال بین خودش و خرس قطبی مدعی

پادشاهی فراخواند، تا بتوانند بر لاشه خرس مغلوب مهمانی مفصلی برپا نمایند.

پادشاه با فریاد غرور آمیزی به پرندگان گفت:

من یقیناً بر رقیبم غلبه خواهم یافت. خرس های مطبوع من بر این باورند که فقط کسی که همانند آنها از مو پوشیده شده باشد، قادر است بر آنها فرمانروائی نماید و همگی آنها را به اطاعت وادارد، در حالیکه فقط قدرت و درایت برای این کار ضرورت دارند.

ملکه مرغان نوروزی گفت:

من دیروز عقابی را ملاقات کرده ام. او بر سر راه خویش به اینجا از فراز یک شهر بزرگ آدمیان عبور کرده بود. عقاب به من گفت که پوست یک خرس قطبی درشت هیکل را دیده است، که آن را بر پشت یک کالسکه انداخته بودند و در راستای خیابان بزرگ شهر می رفتند.

ملکه مرغان نوروزی ادامه داد:

آه، پادشاه، من تصور می کنم که آن پوست متعلق به شما باشد. بنابراین اگر شما مایل هستید، من اینک می توانم تعداد زیادی از مرغان نوروزی متبوع خویش را به آنجا بفرستم، تا آن پوست را برایتان بیاورند.

پادشاه خرس ها بلافاصله گفت:

پس آنها را فوراً بفرستید، تا پوست را برایم بیاورند.

ملکه مرغان نوروزی هم بلافاصله تعدادی در حدود یکصد پرنده را برای این منظور به سمت جنوب فرستاد، تا سریعاً به آن شهر پرواز نمایند و آنچه به آنها دستور داده اند، به انجام برسانند.



مرغان نوروزی به مدت سه روز همچون تیری که از کمان پرتاب شده باشد، مستقیماً به سمت جنوب پرواز نمودند، تا اینکه به تعدادی از خانه های پراکنده رسیدند. آنها سپس به دهکده ها و آنگاه به سمت شهر پرواز کردند. مرغان نوروزی پس از آنکه به اولین شهر رسیدند، شروع به جستجو کردند. آنها با کمی جستجو در شهر با درایت و هوش خویش دریافتند، که اینجا نباید محل مورد نظر آنها باشد لذا به پروازشان ادامه دادند.

مرغان نوروزی در روز چهارم به یک شهر بزرگ رسیدند و بر فراز خیابان های عریض و طویل آن به پرواز در آمدند، تا اینکه چشمشان به یک کالسکه افتاد که با سرعت در حال حرکت در یکی از خیابان های اصلی شهر بود.

آنها با حیرت مشاهده کردند، که پوست یک خرس سفید بزرگ را همچون ردائی بر پشت صندلی عقب آن انداخته اند.

مرغان نوروزی بلافاصله با سرعت و همزمان پائین آمدند. آنها پوست خرس قطبی را با نوک هایشان گرفتند و با سرعت از آنجا دور شدند.

پادشاه خرس های قطبی قرار بود، که در روز هفتم به نبرد با مدعی جانشینی خویش بپردازد و این امکان وجود نداشت که مرغان نوروزی حامل پوست به موقع به آنجا برسند زیرا هم چهار روز تا آنجا فاصله داشتند و هم اینکه جسم سنگینی را حمل می نمودند. مرغان نوروزی به هر حال تصمیم گرفتند که با سرعت به پروازشان ادامه بدهند تا بتوانند در کوتاهترین زمان ممکن به ناحیه قطبی برسند. آنها می بایست پس از پروازی طولانی و خسته کننده قبل از تاریخ مقرر برای نبرد دو خرس مدعی پادشاهی به مقصد دست یابند.

در همین زمان "پرنده-خرس" برای مبارزه اش آماده می شد.
او داشت پنجه هایش را با کمک شکاف های کوچک صخره یخی تیز می کرد.
او سپس به شکار یک خوک دریائی پرداخت، تا قدرت دندان های زرد رنگش را با خُرد
کردن استخوان های حیوان بینوا در بین آنها بیازماید.



ملکه مرغان نوروزی نیز شخصاً با نوک خویش به محکم کردن تک تک پَرهای سطح بدن خرس بزرگ پرداخت، تا اینکه موفق شد همگی آنها را بر بدن وی محکم سازد و سطحی صاف و با ثبات بر بدن وی ایجاد نماید.

آنها هر روز مشتاقانه به آسمان سمت جنوب نظر می انداختند تا مرغان نوروزی را که بدان سمت فرستاده شده بودند، همراه با پوست پادشاه خرس های قطبی باز گردند.

روز هفتم فرا رسید.



تمامی خرس های قطبی که در آن حوالی زندگی می کردند، در اطراف غار پادشاه تجمع یافتند.

خرس بزرگ مدعی پادشاهی نیز در میان حاضرین دیده می شد. او بسیار قوی و پُر زور به نظر می رسید و انگار به موفقیت خویش در نبرد با پادشاه اطمینان داشت.



خرس مدعی برای خرس هائی که در اطرافش بودند، چنین لاف می زد:

پَرهای "پرنده-خرس" زمانی که پنجه های قدرتمندم را بر بدنش فرود آورم، در چشم بهم زدنی تماماً از بدنش جدا خواهند شد و در هوا به پرواز در خواهند آمد.

سایر خرس های قطبی نیز با شنیدن لاف های وی می خندیدند و به تشویق وی می پرداختند. آنها بدین ترتیب بر جری شدن خرس جوان و جویای نام می افزودند و او را دچار غرور کاذب می ساختند، که می توانست بزرگترین عامل شکست وی محسوب شود.

پادشاه کم کم از بازگشت مرغان نوروزی نا امید می شد و تصور می کرد که نمی تواند به موقع پوست واقعی اش را بر تن نماید اما او تصمیم گرفته بود، که بدون پوست نیز شجاعانه به نبرد با مدعی پادشاهی بپردازد و او را قاطعانه مغلوب سازد.

اینک زمان عمل و دفاع از جاه و مقام پادشاهی فرا رسیده بود لذا خرس بزرگ و قدرتمند با فریادی بلند و شاهانه به سمت دهانه غار حرکت کرد و از آن خارج شد. او زمانی که با دشمن خویش مواجه گردید، شروع به خرناس کشیدن وحشتناکی نمود بطوریکه قلب خرس مدعی پادشاهی از ترس برای لحظاتی از تپش بازماند.

خرس مدعی فوراً دریافت که جدال با پادشاهی قدرتمند و دانا که فرمانروای نسل خویش است، به هیچوجه موضوع ساده و خنده داری نیست و آن را نمی توان با لاف زدن به سرانجام موفقیت رساند.

دو خرس درشت هیکل و قوی برای کسب جایگاه فرمانروائی به جدال با همدیگر پرداختند. آنها پس از اینکه یک تا دو پنجه سنگین بر همدیگر وارد ساختند آنگاه خرس بزرگ مدعی پادشاهی کم کم جسارت بیشتری یافت و تصمیم گرفت تا با خارج ساختن سر و صداهای مهیب از خودش به دلسرد کردن حریف نامدارش بپردازد.



خرس مدعی با چنین تصوّراتی فریاد برآورد:

ای "پرنده-خرس" ، نزدیکتر بیا.

نزدیکتر بیا تا تمامی پر و بالت را از بدنت جدا سازم و تو را در مقابل چشم همگان کاملاً
لخت و عور نمایم.

اینک خوی مبارزه طلبی در پادشاه به سرحد طغیان و غضب رسیده بود.

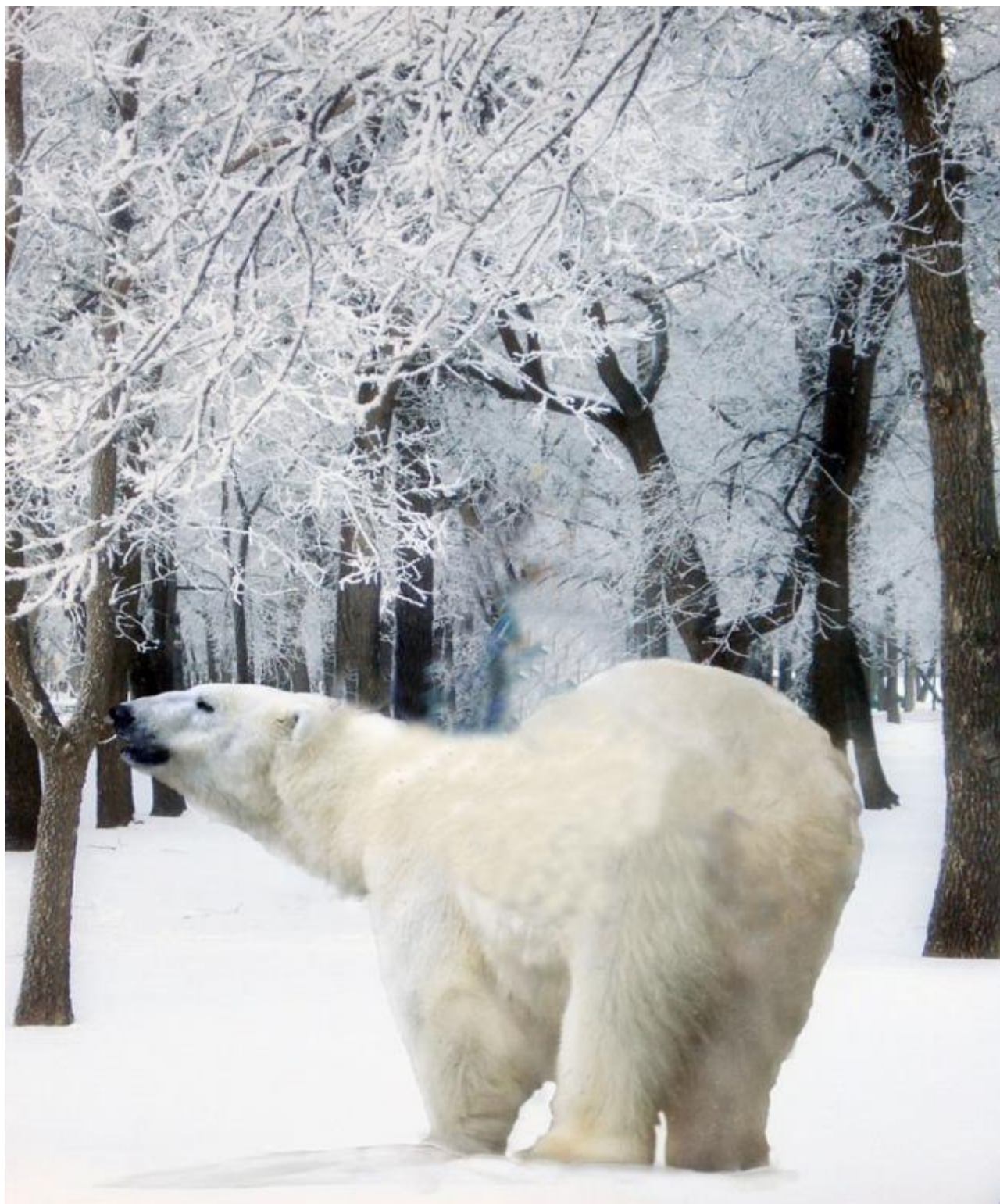
او پَرهای سطح بدنش را همچون پرندگان آشفته ساخته و بدین ترتیب حجم بدنش به دو
برابر حالت عادی افزایش یافته بود.



پادشاه خرس ها آنگاه گامی محکم و سریع به جلو برداشت و چنان با قدرت و شدّت بر خرس مدعی جانشینی ضربه زد، که استخوان هایش همچون پوسته تخم مرغ دچار شکستگی گردیدند و او لحظاتی بعد به حالت درازکش بر روی یخ ها افتاد. این زمان تمامی خرس هائی که در آنجا تجمع کرده بودند، بر پا ایستادند و با ترس و حیرت به عاقبت بدفرجام خرس مدعی پادشاهی چشم دوختند.

در همین هنگام ناگهان آسمان اطراف آنها تیره و تار شد و یکصد مرغ نوروزی از اوج آسمان به سمت زمین فرود آمدند و پوست بدن پادشاه را با خویش آوردند. این پوست سراسر پوشیده از موهای سفید و بسیار تمیز بود آنچنانکه در برابر تشعشع خورشید قطبی همچون الیاف نقره می درخشیدند.

خرس ها با مشاهده این ماجرا همچون قبل پادشاهی و فرمانروائی خرس بزرگ را پذیرفتند. آنها قدرت و درایت خرس بزرگ را به چشم خویش مشاهده نموده بودند لذا بیعت مجدد خویش را به وی با خم کردن سرهای پشمالودشان اعلام کردند و از او خواستند تا همچنان به پادشاهی خویش با قدرت و اُبّهت سابق تداوم بخشد.

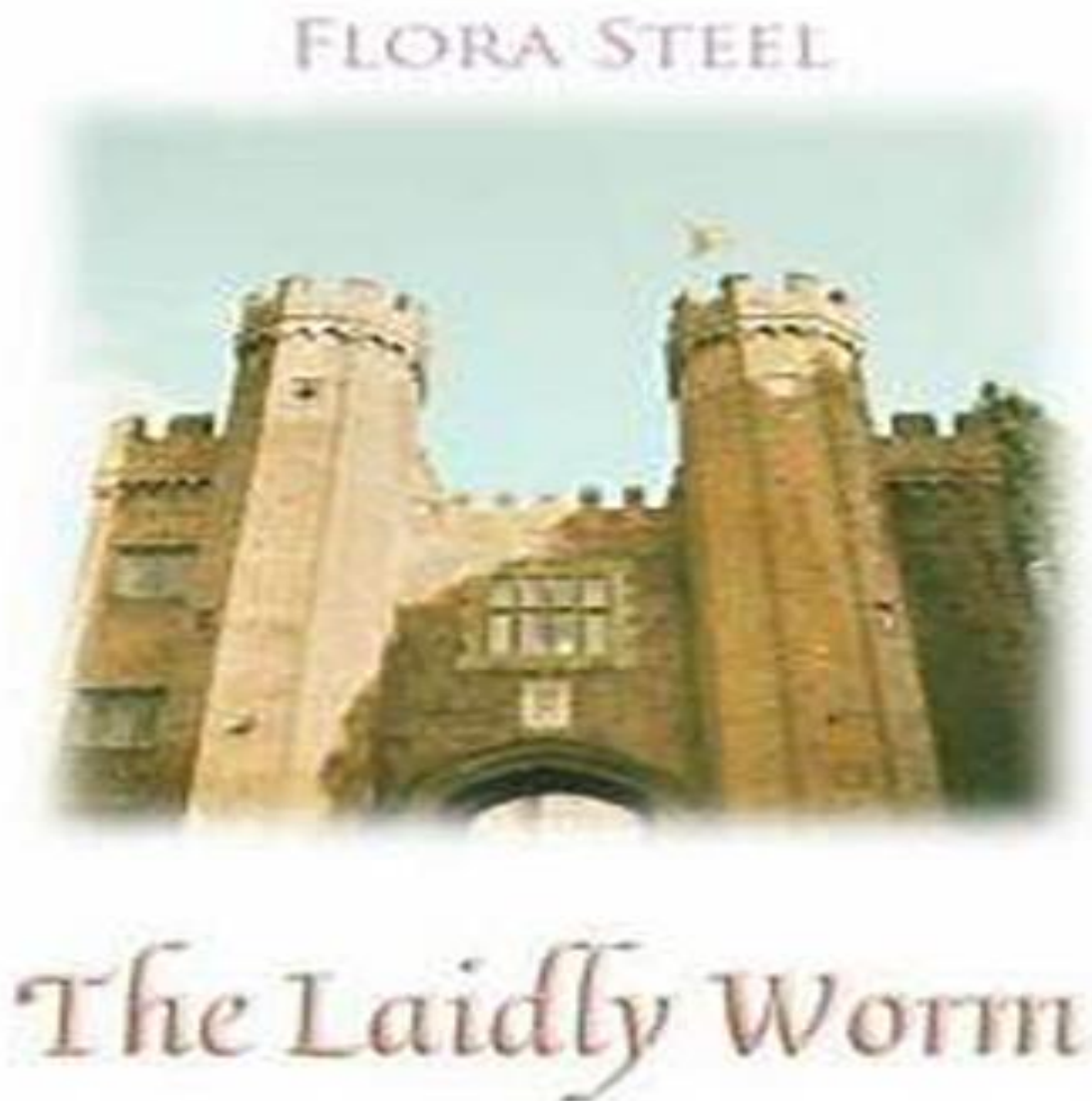


این داستان به ما می آموزد که شجاعت، شأن و درایت حقیقی افراد به ظاهر آنان وابسته نیست بلکه به باطن و سرشت آنها ارتباط دارد و لاف زدن و هوار کشیدن سلاح هائی بی ارزش با کاربرد موقت و عوامفریبانه در مواجهه با مشکلات می باشند.



داستان : خزنده زشت (The Laidly Worm)

نویسنده : فلورا استیل (Flora Steel)





در زمان های بسیار دور در قصر "بامبروگ" پادشاهی زندگی می کرد، که دو فرزند داشت. پادشاه فرزانه فرزند پسر را "وایوند" و فرزند دختر را "مارگریت" نام نهاده بود. مادر فرزندان پادشاه زنی زیبا و باهوش بود، که چند سال پس از تولد دو فرزندش فوت کرده بود.

پادشاه تا مدت های مدیدی در غم از دست دادن همسر زیبا و وفادارش صادقانه به ماتم و سوگواری می پرداخت و بجز رسیدگی به امورات مملکتی به چیز دیگری توجه نمی نمود. پادشاه پس از آنکه پسرش "وایوند" به جوانی برومند و رعنا تبدیل شد و تصمیم به مسافرت دراز مدت به سرزمین های ماوراء دریاها گرفت و بدین ترتیب به دنبال زندگی و آینده خودش رفت، او هم اندکی به تفریح و سرگرمی علاقمند گردید.











پادشاه گواينکه پس از آن در برخى جشن ها و مهمانى هاى سلطنتى شرکت مى جُست اما بزرگترين تفريح او را شکار در شکارگاه سلطنتى و جنگل هاى اطراف پايتخت تشکيل مى داد.



بر این منوال پادشاه یکروز همراه با برخی از نزدیکان و درباریان برای سرگرمی و کسب آرامش به شکار در جنگل های انبوه و گسترده اطراف قصر سلطنتی پرداخت.

پادشاه در حین جستجوی حیوانات شکاری با زنی بسیار زیبا و دلربا مواجه گردید لذا بی اختیار در دام عشق او گرفتار آمد و مُصرّانه تصمیم گرفت، تا با وی ازدواج نماید و او را ملکه کشورش گرداند.





این زمان پرنسس "مارگریت" که از ماجرا مطلع گردید، به شدت اظهار ناراحتی می نمود زیرا هرگز تصوّر نمی کرد، که زنی بیگانه ناگهان بتواند قلب پدر پادشاهش را بگونه ای تصرف نماید، که به این راحتی جایگاه مادرش را اشغال نماید.



پرنسس همچنین از این فکر که ملکه جدید از آن پس مراقبت از پدرش را بر عهده بگیرد و بجای وی همه کاره قصر سلطنتی گردد، رضایت نداشت زیرا پرنسس همواره به کارهایش مباحثات می کرد و از اینکه به پدرش خدمت می کرد، بر همگان فخر می فروخت و از سختی هایش هیچ وقت چیزی بر زبان نمی آورد.

پرنسس پس از آن هر روز ساعاتی را بر بالای برج و باروی قصر می ایستاد و به گستره وسیع دریای مقابل می نگریست و آرزو می کرد که برادرش هر چه زودتر برای دیدار با او به آنجا بازگردد.

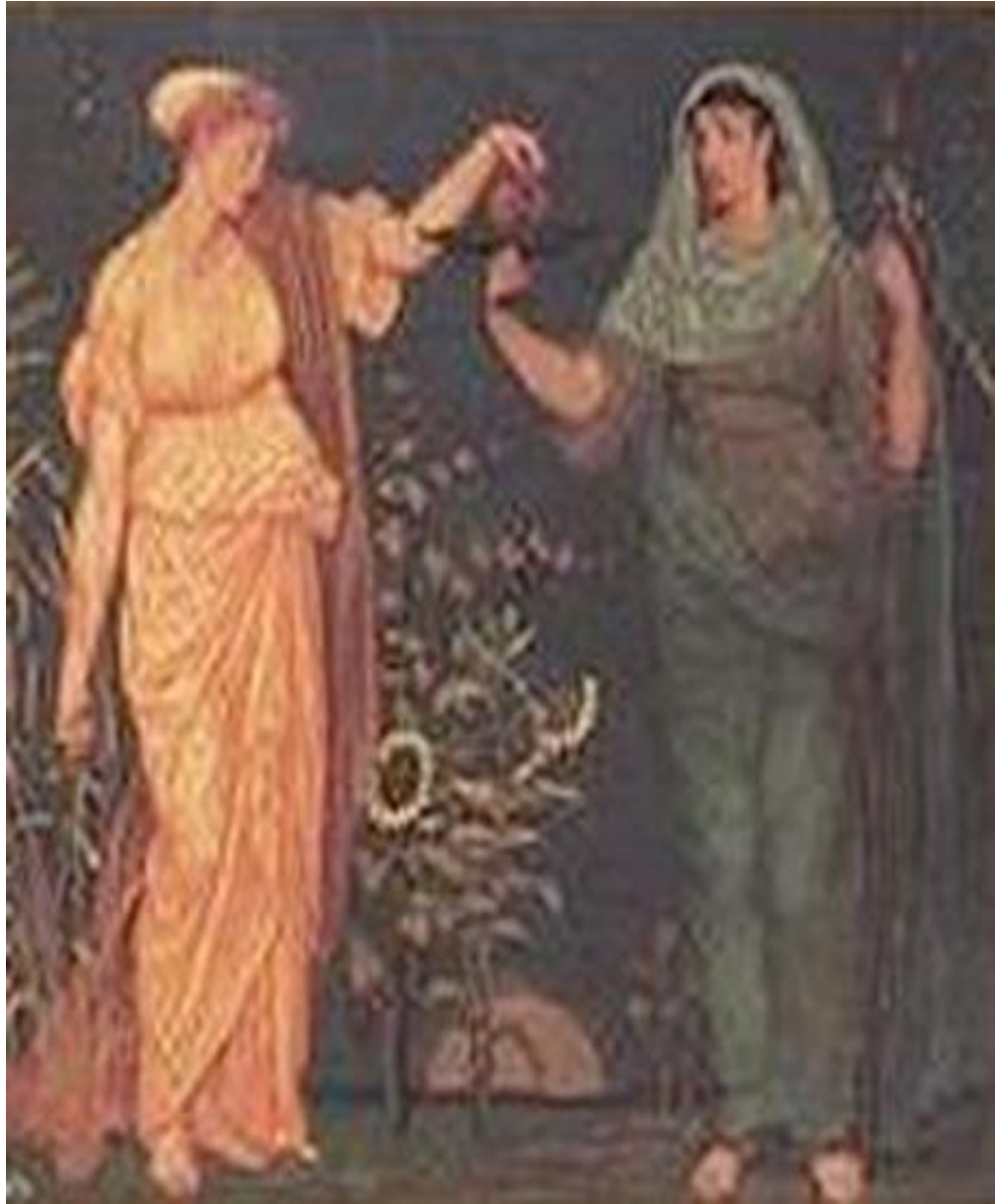
پرنسس و برادرش شاهزاده "وایوند" وابستگی عاطفی زیادی پس از مرگ مادرشان به همدیگر پیدا کرده بودند و در واقع نقش مادر را در مراقبت از همدیگر بر عهده داشتند. پرنسس "مارگریت" هر روز با اشتیاق بر بالای برج بلند قصر به انتظار برادرش می ماند اما همچنان هیچ خبری از آمدن شاهزاده "وایوند" نبود.

ماجرا بر همین منوال سپری می شد، تا اینکه قرار بر این گردید که پادشاه پیر ملکه جدید را طی مراسم باشکوهی به قصر سلطنتی بیاورد.

روزی که پادشاه پیر ملکه تازه اش را به خانه می آورد، پرنسس "مارگریت" تمامی کلیدهای اتاق های قصر سلطنتی را دقیقاً شمارش نمود و سپس آنها را با نخ ابریشمی محکمی به همدیگر بست و به صورت یک دسته کلید زیبا در آورد و بنابر یک اعتقاد قدیمی برای آرزوی خوشبختی و سعادت بر روی شانه چپش انداخت.

پرنسس "مارگریت" می خواست به خاطر رضایت پدرش به ملکه جدید از بدو ورودش احترام بگذارد لذا در جلوی دروازه ورودی قصر سلطنتی به انتظار ایستاد، تا کلیدهای کلیه اتاق های قصر را به محض ورود نامادری اش به وی تقدیم نماید و او را به عنوان همه کاره قصر بپذیرد.





این زمان گروه همراه عروس سلطنتی را که افراد برجسته ای از تمامی اقوام و اکناف کشور پادشاهی تشکیل می دادند، وارد قصر گردیدند.

عروس بسیار زیبا و خوش اندام بود و در لباسی زربفت و بسیار مجلل بسان طاووس بر روی فرش که در ورودی قصر به رسم احترام پهن کرده بودند، می خرامید و آهسته و باوقار به پیش می آمد.

زیبائی عروس آنچنان جذاب و چشمگیر می نمود، که حاضرین جشن مدام درباره توصیف زیبائی وی با همدیگر نجوا می کردند و به پادشاه در انتخاب چنین زن زیبائی به عنوان ملکه جدید کشور احسنت می گفتند.

ناگهان صدای لطیف و رسای پرنسس "مارگریت" چون ترکیدن طرّقه ای قوی همه حاضرین را بسوی خودش کشاند:

"آه ، پدر عزیزم ، خوش آمدید

به قصر، تالارها و برج هایش

همچنین خوش آمدید نامادری عزیزم

زیرا اینک اینجا تماماً در اختیار شما است."

پرنسس "مارگریت" آنگاه به سمت پله ها گام برداشت و به داخل حیاط قصر رفت.

مهمانان گرانقدر با مشاهده این منظره دلنشین یکصدا گفتند:

پرنسس "مارگریت" براستی زیبا، وصف ناپذیر و باوقار است.

تمامی مهمانان از اینکه او صورتی این چنین زیبا، اندامی این چنین متناسب و حرکاتی اینچنین موزون دارد، براستی شگفت زده شده بودند.

این هنگام ملکه جدید تمامی این گفتگوها را شنید لذا با عصبانیت و حسدورزی پاهایش را بر زمین کوبید و چهره اش از خشم و غضب به قرمزی گرائید.

ملکه جدید که خود را در زیبایی بی رقیب می پنداشت، رویش را به طرف مهمانان برگرداند و گفت:

"شما می بایست مرا استثناء می کردید.
من به آسانی قادرم تا "مارگریت" زیبا را
به خزنده ای زشت و کریه تبدیل نمایم
تا دیگر امکان فریبندگی و دلربائی نداشته باشد
من قادرم تا او را از اوج به حضيض بکشانم
همچون خزنده ای پلشت و ناهنجار
که بپیچد به دور یک تخته سنگ عظیم
تا وقتی که شاهزاده "وایوند" برگردد."

"مارگریت" که این حرف های مادر خوانده اش را می شنید و آن را لاف زنی و گزافه گوئی زنی حسود می پنداشت، از ته دل خندید.

خنده های "مارگریت" موجبات افزایش عصبانیت زن فتنه جو را فراهم ساخت لذا معلوم نبود که برای نابودی زیبایی وی به چه سحر و جادویی متوسل خواهد شد.

ملکه جدید آنچنان عصبانی و دلخور شده بود که نتوانست در تختخواب مجلل شاهانه آرام بگیرد بنابراین همان شب رختخواب سلطنتی را ترک گفت و به غار تنهائی اش یعنی همان مکانی که مدت ها پیش در آنجا به کارهای جادوگری می پرداخت، پناه برد.

نامادری کینه جو با بکار گرفتن یک طلسم جادوئی قوی با افسونی سه برابر و کلمه رمزی نه برابر برای بطلان آن، به انجام اندیشه شوم خویش درباره "مارگریت" زیبا بدین قرار اقدام کرد:

"من جادو می کنم تو را

به شکل خزنده ای زشت و کریه

آنچنانکه به هر سو بروید، پناهی نیابید

مگر اینکه "وایوند" پسر عزیز پادشاه

از سفر دریاهاى دور به خانه برگردد

و یا اینکه این دنیا به پایان برسد

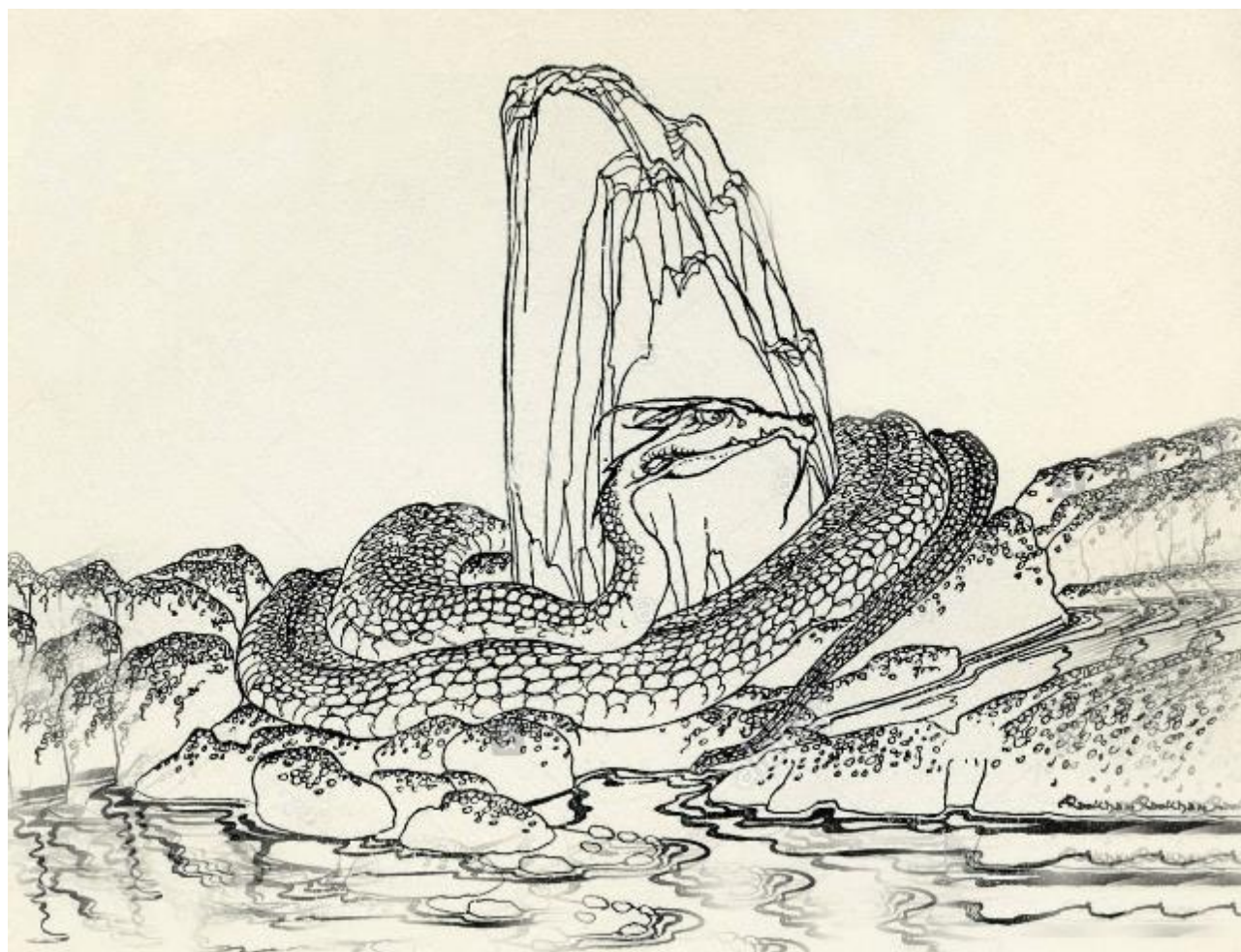
این طلسم جادوئی باطل نخواهد شد

مگر اینکه برادر عزیزت "وایوند"

سه دفعه تو را در آغوش گرفته، ببوسد

تا آزادی ات را به تو هدیه نماید."

بنابراین چنین اتفاق افتاد، که آن شب پرنسس "مارگریت" همچون دوشیزه ای زیبا در اوج سلامتی و شادابی به بستر نرم و راحت خودش رفت اما صبح روز بعد به شکل خزنده ای زشت و بد منظر از خواب برخاست.



پس از آن زمانیکه ندیمه های پرنسس بسان هر روز برای مرتب کردن اتاق خواب و کمک به تعویض لباس هایش به نزد وی رفتند، در کمال حیرت و شگفتی با خزنده ای زشت و ترسناک مواجه شدند، که بر بستر پرنسس چمبره زده بود و خیره به آنها می نگریست. خزنده وحشتناک سپس چمبره اش را باز کرد و با خزیدن بسوی آنها آمد. ندیمه های پرنسس که خزنده زشت را در حال نزدیک شدن به خودشان می دیدند، از ترس و وحشت فریاد بر آوردند و با شتابی باور نکردنی پا به فرار گذاشتند. خزنده زشت درحالیکه بر سینه اش می خزید، سلانه سلانه از پله های قصر سلطنتی پائین آمد و به سمت دریا رفت.



خزنده پس از اندک مدتی توانست به یک منطقه پرتگاه صخره ای پوشیده از تخته سنگ های عظیم نوک تیز برود و در آنجا به دور یکی از آن تخته سنگ ها حلقه بزند و به گرفتن حمام آفتاب پردازد.



هنوز مدتی از این ماجرا نگذشته بود، که تمامی ساکنین آن حوالی دریافتند، که یک خزنده زشت و گرسنه بر تخته سنگی در پرتگاه مشرف به دریا و مجاور قصر سلطنتی چمبره زده است.

از هیبت خزنده زشت و وحشتناک تمامی احشام مناطق اطراف شبانه آنجا را ترک کردند و برای نجات جانشان به مناطق دورتر گریختند.

اغلب مردمانی که جرأت نموده و یا برای اغناء حس کنجکاوی خویش اندکی به خزنده زشت نزدیک شده بودند، برای همگان تعریف می نمودند که موجود پلشت به هیچ چیز قابل خوردن رحم نمی کند، بلکه فوراً آن را می قاپد و بی مهابا قورت می دهد.

مردم از این واقعه به شدت ترسیده بودند لذا در جستجوی راه چاره ای برای رفع این مشکل عظیم بر آمدند، تا شاید بتوانند مجدداً به خانه ها و زندگی عادی خویش بازگردند. سرانجام یک جادوگر عاقل و خردمند که نزد مردم از احترام ویژه ای برخوردار بود، به کمک آنها شتافت. او به مردم توصیه کرد، اگر خواهان آن هستند که از وضعیت ترس و وحشت موجود خارج شوند و خزنده زشت هیچ کاری به آنها نداشته باشد، باید هر روز در دو نوبت صبحدم و شامگاه شیرهای هفت گاو ماده را بدوشند و تمامی شیرهای آنها را در طشتکی بزرگ بریزند و آن را در پائین پرتگاه ساحلی بگذارند، تا خزنده زشت از آن بنوشد و احتیاجات غذائی خویش را بر طرف سازد.

مردم با کمک همدیگر مبادرت به انجام روزانه توصیه جادوگر پیر نمودند و بدین ترتیب توانستند پس از آن بدون ایجاد هیچ مشکلی از جانب خزنده زشت به زندگی عادی خویش بپردازند.



خزنده زشت همچنان بر تخته سنگ عظیمی در پرتگاه ساحلی مجاور قصر سلطنتی چمبره زده بود و با وَّلَع خاصی به دور دست های دریا می نگریست و مرتباً پوزه و حشتناکش را در هوا تکان می داد.



شهرت پیدا شدن و مزاحمت های خزنده و حشتناک از شرق تا غرب کشور و حتی کشورهای مجاور را در نوردید و تا دورترین مناطق ماوراء دریاها رفت. این شهرت آن چنان در همه جا پیچیده بود و دهان به دهان بازگو می شد و هر کس اندکی بر آن می افزود، تا اینکه در فراسوی دریاها به گوش شاهزاده "وایوند" که در سفر پُر ماجرای سرنوشت بسر می برد، رسید.

اخبار واصله "وایوند" جوان را بسیار آشفته و غمگین ساخت. این خبرهای عجیب و غریب شدیداً فکر و ذهن "وایوند" جوان و ماجراجو را به خودش معطوف داشته بود زیرا فکر می کرد، رابطه ای بین پیدا شدن این خزنده زشت با ناپدید شدن ناگهانی خواهرش "مارگریت" وجود دارد.

شاهزاده "وایوند" بلافاصله تصمیم به بازگشت گرفت لذا تمامی مردان جنگجوی همراهش را در یکجا گردآورد و گفت:

ما باید هر چه سریع تر به سمت قصر "بامبروگ" بادبان برافرازیم و فوراً به آنجا برویم، تا از چند و چون جانور عجیب و غریبی که بر صخره پرتگاه ساحلی آنجا چمبره زده است، واقف گردیم. ما باید جانور وحشتناک را سرکوب کرده و بکشیم، تا ماجرای ترس و وحشتی که در آن حوالی برپا شده است، فرو نشیند.

شاهزاده "وایوند" و همراهانش به این نتیجه رسیدند که کشتی فعلی آنها برای این چنین جدالی مناسب نیست لذا تصمیم به ساختن یک کشتی بزرگ با تجهیزات کافی و مقاومت مناسب گرفتند.

آنها ستون فقرات کشتی جدید را از الوارهای درختان کوهستانی که مقاومت و سختی بسیاری در برابر شکستن و پوسیدگی داشتند، بنیاد گذاشتند.

آنها یک دکل بزرگ بر وسط عرشه کشتی نصب نمودند که از بهترین درختان قابل دسترس تهیه شده بود.

آنها آنگاه به فکر تهیه بهترین پاروها برای کشتی بزرگ افتادند، تا در شرایط عدم وجود باد و غیر قابل استفاده شدن بادبان ها با حداکثر سرعت به سمت مقصد روانه گردند.

شاهزاده "وایوند" و همراهانش سرانجام بهترین تجهیزات و ادوات هدایت کشتی و نبرد دریائی را تهیه و در کشتی بزرگ نصب نمودند.

این زمان ملکه فتنه جو از طریق قدرت جادوئی خویش دریافت، که شاهزاده "وایوند" برادر پرنسس "مارگریت" همراه با سایر یاران و همراهانش به آنجا رهسپار می باشند.

ملکه فتنه جو در چنین شرایطی بخشی از قدرت جادوئی خود را بدان معطوف داشت، که به شکل بادهای طوفانی در مسیر دریائی بازگشت "وایوند" ظاهر گردند و آنچنان بر بادبان های ابریشمی آویخته بر دکل ها و دیرک های کشتی او بوزند، تا آن را غرق سازند.

شاهزاده "وایوند" که در کشتیرانی کاملاً آگاه و خُبره شده بود، بلافاصله تمامی بادبان های کشتی را جمع نمود و از پاروزنان خواست تا کشتی را با نیروی بازوان خویش به جلو هدایت نمایند.

بدین ترتیب مکر و حيله ملکه فتنه جو کارگر نیفتاد و آنها همچنان به مسیر دریائی خویش به سمت مقصد ادامه دادند.

با این وجود ملکه فتنه جو که دائماً به مراقبت از بندرگاه می پرداخت، سرانجام یک روز صبح شاهد نزدیک شدن یک کشتی بسیار بزرگ و باشکوه به سمت لنگرگاه حاشیه خلیج "بامبروگ" گردید.

ملکه فتنه گر آنچنان به خشم آمد، که به ناچار امواج بلندی را با تمامی توان جادویی خویش ایجاد کرد. امواج جادویی بطوری نیروی جنبشی را در آب های ساحلی بندرگاه بوجود آوردند، که به ناگاه طوفانی برپا گردید و نزدیک بود که به غرق شدن کشتی منتهی گردد.



به هر حال امواج جادوئی نیز نتوانستند صدمه ای به کشتی مقاوم شاهزاده "وایوند" برسانند لذا با برخورد به دیواره های مستحکم کشتی که از چوب های بسیار مقاوم کوهستانی ساخته شده بودند، به داخل دریا بازمی گشتند. این موضوع به ملکه ثابت نمود که تنها به کمک نیروی سحر و جادو نخواهد توانست، کشتی "وایوند" را نابود سازد. ملکه فتنه گر که از نابودگری نیروی ویرانگر و طوفانزای خویش مأیوس شده بود، به فکر استفاده از یک شیوه قدیمی افتاد لذا به سراغ خزنده زشت رفت و گفت: آه، ای خزنده مهربان، لطفاً به من کمک کنید و دکل کشتی آنها را از جا در آورید، تا در دریا غرق گردند.

خزنده زشت که تحت تأثیر جادوی ملکه فتنه گر قرار داشت، هیچگونه چاره و اختیاری نداشت بنابراین از دستور ملکه جدید اطاعت کرد.

خزنده زشت پس از دریافت دستور ملکه فتنه گر از روی تخته سنگی که بر آن چمبره زده بود، به پائین خزید. خزنده زشت از لابلای تخته سنگ ها به هر سو خزید و با عبور از گرداگرد صخره های بزرگ به ساحل دریا رسید. او آنگاه به طرف کشتی رفت، تا آن را غرق نماید و یا از نزدیک شدنش به ساحل جلوگیری کند.

شاهزاده "وایوند" سه دفعه تلاش کرد، تا کشتی را به ساحل برساند و در آنجا لنگر اندازد ولیکن خزنده زشت در هر سه دفعه تلاش های او را بی ثمر گذاشت و مانع از پهلو گرفتن کشتی در بندرگاه و پیاده شدن شاهزاده "وایوند" و همراهانش به خشکی شد.

شاهزاده "وایوند" که نتیجه ای از تلاش های بی ثمر چند باره اش نگرفته بود، دستور عقب نشینی کشتی از ساحل و بندرگاه "بامبروگ" بسوی وسط دریا را صادر نمود.

ملکه فتنه گر که همه وقایع و اتفاقات آنجا را کاملاً زیر نظر داشت، با مشاهده عقب نشینی کشتی "وایوند" تصور می نمود که شاهزاده از ورود به بندرگاه و رسیدن به قصر سلطنتی پدرش منصرف شده و تسلیم اقدامات جادوئی وی گردیده است و دیگر نمی تواند هیچ مانع و مشکلی برایش قلمداد گردد.

شاهزاده "وایوند" که از اقدامات جادوئی ملکه جدید جان سالم به در برده بود، دستور داد تا آن منطقه دریائی را دور بزنند و بسوی نزدیک ترین بندرگاه که "بادلی سند" نام داشت، حرکت نمایند.

کشتی "وایوند" بزودی به آب های آرام و کم عمق منطقه "بادلی سند" وارد شد و در آنجا لنگر انداخت سپس شاهزاده و کلیه همراهانش سوار قایق ها شدند و به سلامت در ساحل پیاده گردیدند.

شاهزاده "وایوند" و یارانش پس از آن به سمت بندرگاه "بامبروگ" رهسپار شدند و یک راست به پرتگاه ساحلی رفتند، تا حساب خزنده زشت را کف دستش بگذارند.

شاهزاده به محض مشاهده خزنده پلشت فوراً شمشیر فولادین خود را از نیام بیرون کشید و به سمت خزنده شوم هجوم برد، تا با وی به نبرد بر خیزد اما درست لحظه ای که شمشیر آخته اش را بر بالای سر برد، تا آن را با تمام توان و قدرت جوانی خویش بر بدن خزنده زشت وارد سازد، ناگهان صدائی آشنا او را به خود آورد.

شاهزاده وقتی بیشتر دقت نمود، ناگاه صدائی نرم و لطیف به لطافت نسیم بهاری چنین به گوش وی رسید:

"آه، شمشیرت را بر زمین بگذار

کمانت را از خودت دور ساز

بیا و مرا سه دفعه ببوس

زیرا من که به نظر خزنده ای زشت می آیم

هیچگاه آسیبی به شما نخواهم رساند."

صدای آشنا به نظر "وایوند" همانند صدای گرم و مهربان خواهرش "مارگریت" می آمد.

بدین ترتیب "وایوند" از حرکت بازماند و در بکار بردن شمشیرش درنگ نمود.

این زمان خزنده زشت بار دیگر به صدا در آمد و گفت:

"آه، شمشیرت را بر زمین بگذار

کمانت را از خودت دور ساز

هیبت زشت مرا نادیده بگیر

و برای نجاتم مرا سه دفعه ببوس

زیرا من "مارگریت" عزیزت هستم."

"وایوند" بخاطر آورد، که او و "مارگریت" تا چه حد همدیگر را دوست می داشتند بنابراین به نزدیک خزنده زشت رفت. او سپس دستش را بر روی بدن خزنده گذاشت و یکبار او را بوسید.



"وایوند" با وجودیکه از بودن در کنار خزنده بدشکل حالت تنفر یافته بود اما برای دفعه دوم نیز او را بوسید.

"وایوند" بیش از این درنگ را جایز ندانست لذا سومین بوسه را بر پیکر خزنده زشت گذاشت.

هنوز بوسه سوم شاهزاده کاملاً بر پیکر زشت خزنده نقش نگرفته بود، که او بر روی پاهایش درون شن های ساحلی ایستاد.

"وایوند" با صدای خش خش و غرش وحشتناک خزنده زشت از ترس نزدیک به بیهوش شدن بود. او احساس می نمود که پاهایش از سنگینی جسمی غیر عادی درون شن های ساحلی فرو می روند و چون دقیق تر نگریست، متوجه شد که خواهرش "مارگریت" بدون هیچ لباسی در دستانش قرار دارد.



"وایوند" بلافاصله ردایش را بر دور بدن خواهرش پیچید زیرا می دید که او در اثر سرمای ساحل دریا بر خودش می لرزد.



"وایوند" خواهرش را فوراً بسوی قصر برد، تا لباس های عادی و مجلل خویش را بر تن نماید
جائیکه ملکه فتنه گر کاملاً از آمدن آنها با خبر بود.



ملکه فتنه گر با تمامی امواج جادوئی و اجنه های تحت فرمانش بر بالای پله های قصر
سلطنتی ایستاده بود و دست هایش را در اوج خشم و ناامیدی به هر طرف پیچ و تاب می
داد.

شاهزاده "وایوند" که اینک به نزدیکی مادر خوانده اش ملکه فتنه گر رسیده بود، نگاهی
غضبناک به او انداخت و فریاد زد:
"وای بر تو ای زن بدخواه
وای بر تو ای جادوگر فتنه جو
سرنوشت ناگواری در انتظار تو است
تو زندگی اندوهباری بر "مارگریت" روا داشتی
اما سرنوشت تو بسیار اندوهناک تر خواهد بود
تو اینک به شکل وزغی زشت در خواهی آمد
تا مابقی عُمرت را بجای قصر پادشاهی
درون لجن ها و گل و لای بسر آوری
این طلسم تا ابد بر تو شکسته نخواهد شد
مگر زمانیکه عمر این دنیا به انتها برسد."

به محض اینکه سخنان "وایوند" به پایان رسید، ملکه فتنه گر دچار نفرین شاهزاده شد.
بدن ملکه فتنه گر کم کم چروکیده شد
او مرتباً چروکیده و چروکیده تر گردید
تا اینکه به وزغی زشت و ترسناک تبدیل شد.



وزغ زشت درحالیکه وَرجه وَرجه می کرد، از پله های قصر سلطنتی پائین رفت و در شکاف سنگ ها ناپدید گردید.

مردمانی که در حوالی قصر "بامبروگ" زندگی می کنند، هنوز هم گاه گاه وزغ زشتی را می می بینند، که غُرْغُرکنان از پله های قصر بالا و پائین می رود. آنها معتقدند که این وزغ زشت همان ملکه فتنه گر و کینه جو می باشد، که هنوز در بند نفرین جادوئی شاهزاده "وایوند" گرفتار مانده و از آن خلاصی نیافته است.

سرانجام شاهزاده "وایوند" و خواهرش پرنسس "مارگریت" که از تمامی این ماجراهای کینه توزانه به سلامت جسته بودند، بار دیگر در کنار همدیگر به زندگی عادی پرداختند. آنها اینک بیش از سابق همدیگر را دوست می داشتند و حتی پس از اینکه هر کدام ازدواج نمودند و تشکیل خانواده دادند، همچنان روابط مستحکم خویش را به عنوان برادر و خواهر تنی حفظ نمودند و همواره یار و غمخوار همدیگر شدند.